



انتشارات نیلوفر

نیمایوشیج

نیمابیز

شعرهای ماندگار نیمایوشیج

مقابله، تدوین و انتخاب:

عبدالعلی عظیمی

نیمابیز

شعرهای ماندگارِ نیمایوشیج

نیمابیز

شعرهای ماندگارِ نیما یوشیج

مقابله، تدوین و انتخاب

عبدالعلی عظیمی



انتشارات نیلوفر

سرشناسه	نیمایوشیج، ۱۲۷۴-۱۳۳۸، مستعار Yushij, Nima
عنوان و نام پدیدآور	نیماییز: شعرهای ماندگار نیمایوشیج / مقابله، تدوین و انتخاب عبدالعلی عظیمی.
مشخصات نشر	تهران: انتشارات نیلوفر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۴۳۸ ص.، ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	978-622-6654-28-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
یادداشت:	واژه‌نامه.
عنوان دیگر:	شعرهای ماندگار نیمایوشیج.
موضوع	شعرهای فارسی - قرن ۱۴
موضوع	Persian poetry - 20th century
شناسه افزوده	عظیمی، عبدالعلی ۱۳۳۵ - ، گردآورنده
رده‌بندی کنگره	PIR ۸۲۷۱
رده‌بندی دیوبی	۸ قا ۱/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۶۰۸۷۶۸۴



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

نیماییز، شعرهای ماندگار نیمایوشیج

مقابله، تدوین و انتخاب: عبدالعلی عظیمی

حروفچینی: شبستری

چاپ گلبان

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق ویژه این اثر محفوظ است.

فروش اینترنتی: niloofarpublications.com

فهرست

۲۰۴.....	شب قورُق.....	۷.....	مقدمه.....
۲۰۶.....	کارِ شبِ پا.....	۱۱.....	افسانه.....
۲۱۴.....	وقت تمام.....	۴۵.....	آوازِ قفس.....
۲۱۵.....	که می خندد؟ که گریان است؟.....	۴۶.....	بهار.....
۲۱۷.....	از عمارتِ پدرم.....	۴۸.....	ققنوس.....
۲۱۹.....	خروس می خواند.....	۵۱.....	غراب.....
۲۲۲.....	او را صدا بزن.....	۵۳.....	مرغِ غم.....
۲۲۵.....	پادشاه فتح.....	۵۶.....	مرغِ مجسمه.....
۲۳۴.....	در فروبند.....	۵۸.....	وای بر من!.....
۲۳۷.....	یادِ بعضی نفرات.....	۶۰.....	خانهٔ سریویلی.....
۲۳۸.....	آقاتوکا.....	۱۰۰.....	خندهٔ سرد.....
۲۴۱.....	غمِ اردیبهشت (جوی می‌گرید).....	۱۰۲.....	خوابِ زمستانی.....
۲۴۳.....	آن که می‌گرید.....	۱۰۵.....	من لبخند.....
۲۴۶.....	مهتاب.....	۱۰۸.....	لکه‌دار صبح.....
۲۴۸.....	در شبِ تیره.....	۱۱۰.....	آی آدم‌ها.....
۲۴۹.....	او به رؤیایش.....	۱۱۲.....	بازگردانِ تنِ سرگشته‌ات را!.....
۲۵۶.....	اجاقِ سرد.....	۱۱۴.....	منظومه به «شهریار».....
۲۵۷.....	هنگام که گریه می‌دهد ساز.....	۱۳۳.....	ناروایی به راه.....
۲۵۹.....	مرگی کا کلی.....	۱۳۷.....	ناقوس.....
۲۶۱.....	ماخِ اولاً.....	۱۵۳.....	مانلی.....
۲۶۳.....	بر فرازِ دشت.....	۱۹۸.....	بخوان ای همسفر با من.....
۲۶۵.....	جاده خاموش است.....	۲۰۲.....	داستانی نه تازه.....

۳۲۵.....	هست شب	۲۶۷.....	بر فرازِ دودهایی
۳۲۶.....	برف	۲۶۸.....	باد می‌گردد
۳۲۷.....	سیولیشه	۲۷۰.....	نطفه‌بندِ دوران
۳۲۹.....	در پیشِ کومه‌ام	۲۷۲.....	در رهِ نهفت و فرازِ ده
۳۳۱.....	کک کی	۲۷۴.....	یک نامه به یک زندانی
۳۳۲.....	بر سر قایقش (قایق بان)	۲۸۷.....	در بسته‌ام
۳۳۳.....	پاس‌ها از شب گذشته است	۲۹۰.....	چراغ
۳۳۴.....	تو را من چشم در راه‌ام	۲۹۳.....	در شبِ سردِ زمستانی
۳۳۵.....	شب همه شب	۲۹۴.....	تا صبح‌دمان...
۳۳۷.....	رباعیات	۲۹۶.....	هنوز از شب...
		۲۹۷.....	مرغِ شباوینز
		۲۹۸.....	شب است
		۲۹۹.....	مرغِ آمین
		۳۰۸.....	قایق
		۳۱۰.....	خونریزی
		۳۱۲.....	داروگ
		۳۱۳.....	خانه‌ام ابری‌ست...
		۳۱۴.....	ری را
		۳۱۶.....	همه شب
		۳۱۸.....	در کنارِ رودخانه (سنگپشتِ پیر)
		۳۲۰.....	دلِ فولادم
		۳۲۲.....	روی بندرگاه
		۳۲۴.....	شب پره ساحلِ نزدیک
۴۰۷.....	داستانِ من		
۴۰۹.....	نعلش‌ها		
۴۱۱.....	آخ از این زندگانی!		
۴۱۴.....	دود سیگارم		
۴۱۶.....	گاه گاه		
۴۱۸.....	مُرده کش طبعم		
۴۱۹.....	حلزونم		
۴۲۱.....	کی بود آن‌که بود؟		
۴۲۵.....	زینِ همسایه		
۴۲۶.....	فانوسِ کهربایی		
۴۲۹.....	واژه‌نامه		

پیوست (اشعار تازه چاپ)

مقدمه

«همه اشعار مرا نخوانید و بیهوده وقت تلف نکنید! من شعر زیاد گفته‌ام، اما همه یکدست نیستند... [خوشه‌های] دانه بسته را هیچ وقت خرمن نکنید!»

(حرف‌های همسایه، قطعه ۶۶)

اگر اولین چاپ کتاب اول نیما را - قصه رنگ پریده، مطبعة سعادت، ۱۳۰۰ - معیار بگیریم، دو سال دیگر یک سده از انتشار شعرهای نیما یوشیج می‌گذرد، و اگر چاپ اولین مجموعه اشعار او را - مجموعه اشعار نیما یوشیج، دفتر اول، نشر ناشر، ۱۳۶۴ - سی و چهار سال. تا سال ۱۳۶۸ بارها این مجموعه اشعار در تیراژ قابل توجهی چاپ و پخش شد و پس از سر رسیدن موعد سی ساله قانون پیشین حقوق مؤلف و پایان دوره حق انحصاری «تنها وارث حقیقی و حقوقی نیما»، به محض اینکه بهرگاه چاپ آثار نیما برداشته شد، ناشران مترصد فرصت به چاپ این مجموعه آثار او یورش بردند و تا به امروز آثار نیما یوشیج را هر سال در اندازه و شکل‌های گوناگون چاپ و پخش کرده‌اند. من پس از مقابله و تدوین اشعار نیما و انتشار دیوان نیما، در سال ۱۳۸۴، تا به امروز شاهد بوده‌ام که علاوه بر نسخه سیروس طاهباز - که امروزه نشر نگاه منتشر می‌کند - سایر ناشران مشتاق نسخه او را بی‌کم و کاست منتشر کرده‌اند؛ البته ناگفته نگذارم در این میان، شراگیم یوشیج هم کار خود را می‌کرد و در هر چاپ دو نکته

رامکرر می‌کرد: این کتاب شامل چند شعر منتشر نشده‌ای از نیماست، و «من تنها وارث حقیقی و حقوقی نیما هستم». کاش روزی برسد که نویسنده جماعت آدم به حساب بیایند و قانون حقوق مؤلف را بدهند چند حقوقدان اهل قلم باز نویسی کنند. این پیشنهاد را من دارم برای آن روز می‌نویسم - روزی که بعید به نظر می‌رسد من یکی شاهدش باشم - قانونی بنویسند که ناشران را، در قبال سود بردن از حاصل عمر نویسنده یا شاعر، موظف کنند حتماً سودی به اثری که کپی می‌کنند برسانند و چه خوب می‌شود اگر درصد ناچیزی از حق تألیف را هم در نظر بگیرند تا صرف کتابخانه‌ها شود، مثلاً. از این رو، جادارد مراتب سپاس خود را به آقای حسین کریمی مدیر انتشارات نیلوفر ابراز دارم که برخلاف این سنت آماده‌خوری، پیشنهاد مرا جهت مقابله و تدوین اشعار نیما یوشیج پذیرفت و به جای فرستادن نسخهٔ سیروس طاهباز، با همهٔ اشکالاتی که دارد، به حروف چینی و سرعت بخشیدن به عرضهٔ آن به بازار، شکیبایی پیشه کرد تا این مقابلهٔ زمان‌بر انجام پذیرد.

سرم تو حساب و کتاب نیست، اما دیگر، به گمانم، بیش و کم در کتابخانهٔ هر خوانندهٔ شعر نوپسندی دست‌کم یک جلد از این دیوان‌های رنگ و وارنگ نیما یوشیج هست. بگذریم از دفترهای نیما - مآخ‌اولا، شهر صبح و شهر شب، شعر من، قلم‌انداز و ... - که پس از فوت نیما، به رغم گذشت دهه‌ها از آن ایام - که چاپ هر دفتر حادثه‌ای بود - هنوز هم به بازار می‌آیند و شاید به دلیل نام‌هایی که نیما بر آنها گذاشت خواهان دارند، و گزینه‌ها و گزیده‌های اشعار نیما که بنا به سلیقهٔ گردآورندگان فراهم آمده‌اند.

سال‌هاست که به صرافت غربال کردن اشعار و آثار نیما افتاده‌ام و فکر می‌کنم دیگر زمانش فرا رسیده است، بنا به پیش‌بینی شاعر «آن که غربال را به دست دارد از عقب کاروان می‌آید». نه اینکه من خود را غربال به دستی بدانم که نیما گفت در آینده می‌آید. گرچه نیما قید مفرد به کار برده، منظورش از «آن که ... می‌آید» زمان یا - اگر دوست دارید - تاریخ است که می‌آید تا سره را از ناسره سوا کند. زمان در حد سده و سده‌ها که بگذرد و غرض و مرض و ابتلائات معاصران که سپری شود، و سبک سنگین کردن و کاربرد اهل زبان، غث و سمین هر شاعر یا نویسنده‌ای کمابیش معلوم خواهد شد. اگر روزی شاهکارهای نیما را برگزینم - که اگر مجالی بدهد روزگار به زودی این کار را

می‌کنم— شاید حداکثر بیست و چند شعر نیما را انتخاب کنم. اما نیماییز، شعرهای ماندگار نیما یوشیج، شعرهایی از نیما را دربر گرفته است که در این صد ساله به اعتبار نام نیما خوانده و درباره هر کدام اهل زبان و زمان چیزی گفته یا نوشته‌اند یا در مقاله‌ها و کتاب‌ها به آنها اشاره کرده یا ارجاع داده‌اند؛ خلاصه و مفید، یعنی شعرهایی که در زندگی ما ساری و جاری است.

نیماییز از این جمله قصار نیما— که در بالا نقل کردم— خلق شد، در مورد آینده غربال به دستی که آثار نیما را سرند خواهد کرد و خوب و بد را از هم سوا می‌کند. پس، به صرافت افتادم که با توجه به شاهکارهای بی‌بربرگرد او و با استخراج پسند برگزیدگان و نیماشناسان و نویسندگان سایر حوزه‌های فرهنگ که به پاره‌ای از اشعار او اشاره یا ارجاع کرده‌اند و معدلی از پسندگرا و زندگان گزیده اشعار نیما، اشعاری را در این مجموعه فراهم آورم که خواننده را از سرگردانی و سرخوردگی در حجم نفس‌بری از طبع آزمایی‌های نیما خلاص کند، بدون اینکه شعری از قلم افتاده باشد. هر شعر— و حتی شعاری— که اهل زبان در این نزدیک به یک قرن به حافظه سپرده و نقلش کرده است در نیماییز خواهید یافت؛ از این رو، رباعیات و حتی منظومه‌مانلی را نیز جمع این اشعار مشاهده می‌کنید، به این بهانه که دست کم نام بر ساخته نیما و پسندیده اهل زمانه، مانلی را— پس از انتشار آن— بر فرزندانمان گذاشته‌ایم و این شاید بعضی را به خواندن این منظومه برانگیزد.*

خلاصه کنم: نیماییز، شعرهای ماندگار نیما یوشیج مجموعه‌ای از اشعار نیماست که می‌توان با کم‌ترین احساس کسالت یا سرخوردگی و دلزدگی خواند و لذت برد و به خاطر سپرد.

* من در مورد مانلی با شاملو هم نظرم (← در مصاحبه با به‌روژ آکره‌بی، در سایت شاملو) و به نظرم اگر «قلعه سقریم» را تجربه ناخوشایند نیما در قالب قدیم بدانیم، در قالب نو منظومه مانلی هم تجربه‌ای است شبهه‌ناک و پرسش‌برانگیز از شاعری که منظومه‌های شاهکاری چون افسانه و می‌غ‌آمین، یا تجربه‌های موفقی چون پادشاه فتح یا کار شب پا دارد.

اما در این گیرودار، بر خوردم به یک نظرخواهی در نشریه‌ای تخصصی از شاعران جهت انتخاب ده شعر برتر نیما یوشیج، یکی از شاعران فوق‌مدرن، علاوه بر «آی آدم‌ها» و «قایق»، «مانلی» را هم از شاهکارهای نیما به شمار آورده و حجت را بر انتخاب‌کننده تمام کرده است.

دیگر وقت شناخت همگانی نیما یوشیج فرارسیده است.

این کتاب حاصل بیش از چهل سال منادمت با نیما و صرف وقت و نیرو و هزینه برای شناخت و تحلیل نیما و سرند شعرهای اوست. شاید این است فرقِ «تنها فرزند و تنها وارث نیما» با یکی از فرزندان ادبی نیما یوشیج که بهره‌ای از استخوان خردکردن‌ها و قوه ابداع نیما برده است.

شهریور ۱۳۹۸

افسانه

ای شاعر جوان

این ساختمان که افسانه من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده تو نباشد و شاید تو آن را به اندازه من نپسندی. همین‌طور شاید بگویی برای چه یک غزل، این قدر طولانی و کلماتی که در آن به کار برده شده است، نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است، به علاوه انتخاب یک رویت مناسب‌تر برای مکالمه که سابقاً هم مولانا محتشم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند. آخر این که من سود بیشتری خواستم که از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایش‌ها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمان‌هاست، برای رسا ساختن نمایش‌ها. برای همین اختصاص، همان‌طور که سایر اقسام شعر هر کدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان افسانه خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته اسم دیگری نبود. زیرا که به‌طور اساسی این ساختمانی است که با آن به خوبی می‌توان تئاتر ساخت، می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه به صحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمان‌ها، مثلاً مثنوی به واسطه وسعت خود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهایی می‌دهد تا بتواند

قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است.

این ساختمان این قدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی از تو می پذیرد: وصف، رمان، تعزیه، مضحکه... هرچه خواهی. این ساختمان از اشخاص مجلس داستان تو پذیرایی می کند، چنان که دلت بخواهد. برای اینکه آن ها را آزاد می گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هر قدر بخواهند صحبت بدارند. هر جا خواسته باشند سؤال و جواب خود را تمام کنند، بدون اینکه ناچاری و کم وسعتی شعری آن ها را به سخن درآورده باشد و چندین کلمه از خودت به کلمات آن ها بچسبانی تا اینکه آن ها به قدر دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاص هستند که صحبت می کنند نه آن همه تکلفات شعری که قدما را مقید می ساخته است. نه آن همه کلمه «گفت و پاسخ داد» که اشعار را به توسط آن طولانی می ساختند.

چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص هر چیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را به طور ساده جلوه بدهد، این قدرت و استعداد خود را بیشتر به کار انداخته باشد. من وقتی که نمایش خود را به این سبک تمام کرده به صحنه دادم، نشان خواهم داد چه طور و چه می خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند به تو مدد بدهد تا به خوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان های کهنه بشناسی.

نظریات مرا در دیباچه نمایش آینده من خواهی دید. این افسانه فقط نمونه است.

به پیشگاه استاد «نظام وفا» تقدیم می‌کنم:
هرچند که می‌دانم این منظومه هدیه ناچیزی ست،
اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان
خواهد بخشید.

نیما یوشیج
دیماه ۱۳۰۱

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ئی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ئی گیاهی فسرده
می‌کند داستانی غم‌آور.

در میان، بس آشفته مانده،
قصه دانه‌اش هست و دامی.
وز همه گفته نا گفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.
داستان از خیالی پریشان:

— «ای دلِ من، دلِ من، دلِ من!
بی‌نوا، مضطرب، قابلِ من!

با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی به رخساره غم؟

آخر - ای بی نوا دل! - چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه درایی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زیون و فتاده؟

می توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هر دم از یک ره و یک بهانه،
تا تو - ای مست! - با من ستیزی،

تا به سرمستی و غمگساری
با فسانه کنی دوستاری.
عالمی دایم از وی گریزد،
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه: «مبتلایی که مانده او
کس در این راه لغزان ندیده.
آه! دیری ست کاین قصه گویند:

از بر شاخه مرغی پریده
مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیان‌ها سراسر
بر کفِ بادها اندر آیند.
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم، به غم می‌سرایند...
او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغاره،
وین بلند آسمان و ستاره
سال‌ها با هم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره پاره،
او تو را بوسه می‌زد، تو او را ...»

عاشق: «سال‌ها با هم افسرده بودیم
سال‌ها هم‌چو و اماندگانی،
لیک موجی که آشفته می‌رفت
بودش از توبه لب داستانی.
می‌زدت لب، در آن موج، لب‌خند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم
یک‌گه تازی سراسیمه...»
عاشق: «اما

من سوی گل‌عزاری رسیدم

در همش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش.»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می‌بستم از او بر آبی.»
عاشق: «آه! من بوسه می‌دادم از دور
بر رخ او به خوابی — چه خوابی! —
با چه تصویرهای فسونگر!

ای فسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگِ تو را من نشانه!
ای علاجِ دل، ای داروی درد
همره‌گریه‌های شبانه!
با من سوخته در چه کاری؟

چیستی، ای نهان از نظرها
ای نشسته سر رهگذرها
از پسرها همه ناله بر لب،
نالۀ تو همه از پدرها،
تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که؟
چون ز گهواره بیرونم آورد
مادرم، سرگذشتِ تو می‌گفت،
بر من از رنگ و روی تو می‌زد،
دیده از جذبه‌های تو می‌خفت.
می‌شدم بیهش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازیِ بیچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی،
بر لب چشمه و رودخانه
در نهان، بانگِ تو می شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبودی
آن زمانی که من در صحاری،
می دویدم چو دیوانه، تنها،
داشتم زاری و اشکباری،
تو مرا اشک‌ها می ستردی؟

آن زمانی که من، مست گشته،
زلف‌ها می فشاندم بر باد،
تو نبودی مگر که هم‌آهنگ
می شدی با من زار و ناشاد،
می زدی بر زمین آسمان را؟

در برِ گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار؛
تو نبودی مگر آن هیولا،
— آن سیاه مهیب شرربار —
که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دَم، که لبخنده‌های بهاران
 بود با سبزه جویباران
 از برِ پرتوِ ماهِ تابان،
 در بُنِ صخره کوهساران،
 هر کجا، بزم و رزمی تو را بود.

بلبلِ بی‌نوا ناله می‌زد.
 بر رخ سبزه، شب ژاله می‌زد.
 روی آن ماه، از گرمیِ عشق،
 چون گلِ نار تبخاله می‌زد.
 می‌نوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشت منی - ای فسانه!
 که پریشانی و غمگساری؟
 یا دلِ من به تشویش بسته
 یا که دو دیده اشکباری؟
 یا که شیطانِ رانده ز هر جای؟

قلبِ پرگیر و دارِ منی تو
 که چنین ناشناسی و گمنام؟
 یا سرشتِ منی، که نگشتی
 در پی رونق و شهرت و نام؟
 یا تو بختی که از من گریزی؟

هرکس از جانبِ خود تو را راند
بی خبر که تویی جاودانه.
تو که ای - ای ز هر جای رانده -
با منت بوده ره، دوستانه؟

قطره اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سرِ کوهِ نو بُنِ نشسته،
دیده از سوزِ دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته،
سردبادی دمید از برِ کوه

گفت با من که: «ای طفلِ محزون!
از چه از خانه خود جدایی؟
چیست گمگشته تو در این جای؟
طفل! گل کرده با دلربایی
کُر گویجی در این درّه تنگ».

چنگ در زلفِ من زد چو شانه،
نرم و آهسته و دوستانه
با من خسته بی نوا داشت
بازی و شوخی بیچگانه...
ای فسانه! تو آن بادِ سردی؟

ای بسا خنده ها که زدی تو
بر خوشی و بدی گِل من.

ای بسا کآمدی اشک ریزان
بر من و بر دل و حاصل من.
تو ددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هر جا
با من بی نوا بوده ای تو؟
هر زمانم کشیده در آغوش،
بیهشی من افزوده ای تو؟
ای فسانه! بگو، پاسخم ده!
افسانه: «بس کن از پرسش — ای سوخته دل! —
بس که گفתי دلم ساختی خون.
باورم شد که از غصه مستی.
هر که را غم فزون، گفته افزون!
عاشقا! تو مرا می شناسی:

از دل بی هیاهو نهفته،
من یک آواره آسمانم.
وز زمان و زمین باز مانده،
هر چه هستم، بر عاشقانم:
آنچه گویی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،
خوانده بی کسان گرفتار.
بچه ها را به من، مادر پیر

بیم و لرزه دهد، در شبِ تار.
من یکی قصه‌ام بی سرو بن!»

عاشق: «تو یکی قصه‌ای؟»
افسانه: «... آری، آری!»
قصه‌ عاشق بی‌قراری.
ناامیدی، پر از اضطرابی
که به اندوه و شب‌زنده‌داری
سال‌ها در غم و انزوا زیست.

قصه‌ عاشقی پر ز بیمم
گر مه‌بیم چو دیوِ صحاری،
ور مرا پیرزنِ روستایی
غول خواند ز آدم فراری،
زاده‌ اضطرابِ جهانم.
یک زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشم‌ها پر ز آشوب کرده،
یک‌گه افسونگری بوده‌ام من.
آمدم بر مزاری نشسته

چنگ سازنده‌ من به دستی،
دستِ دیگری جام باده.
نغمه‌ای ساز نا کرده، سرمست،

شد ز چشمِ سیاهم، گشاده
قطره قطره سرشکِ پُر از خون

در همین لحظه، تاریک می‌شد
در افق، صورتِ ابرِ خونین.
در میانِ زمین و فلک بود
اختلاطِ صداهاى سنگین.
دود از این خیمه می‌رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من ز دستِ دل و دل ز من رست،
رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا وحشت انگیز شب‌ها
کز پسِ ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی اش کیست،
با صدایی حزین و دل‌آزار
نام من در بُنِ گوشِ تو گفت...

عاشقا! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل برآید.
صورتِ مردگانِ جهانم.
یک دم که چو برقی سرآید.
قطره گرمِ چشمی ترم من.

چه در آن کوه‌ها داشت می‌ساخت
دستِ مردم، بیالوده در گِل؟
لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل.
سال‌ها طی شدند از پسِ هم...

یک گوزنِ فراری در آن جا
شاخه‌ای راز برگش تهی کرد...
گشت پیدا صداهاى دیگر...
شکلِ مخروطی خانه‌ای فرد...
کَلّه چندبز در چراگاه...

بعد از آن، مردِ چوپانِ پیری
اندر آن تنگنا جست خانه.
قصه‌ای گشت پیدا، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه،
کرد از من درین راه معنی...

کی دلی با خبر بود از این راز
که بر آن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خانه شوق از هم،
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک،
هرچه بگریست، جز چشمِ شیطان!

عاشق: «ای فسانه! خسان اند آنان
 که فرو بسته ره را به گلزار.
 خس، به صد سال طوفان ننالد
 گل، ز یک تندباد است بیمار.
 تو می‌پوشان سخن‌ها که داری...

تو بگو با زبانِ دلِ خود،
 — هیچ کس گوی نپسندد آن را —
 می‌توان حيله‌ها راند در کار،
 عیب باشد ولی نکته‌دان را
 نکته‌پوشی پی حرفِ مردم.

این زبانِ دلِ افسردگان است،
 نه زبانِ پی نام خیزان،
 گوی در دل نگیرد کسش هیچ.
 ماکه در این جهانیم سوزان
 حرفِ خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه‌های دگر بود؟
 افسانه: «هیچ کس جز من، ای عاشقِ مست!
 دیدی آن شور و بشنیدی آن بانگ
 از بُنِ بام‌هایی که بشکست،
 روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه خُرد چوبین،
طرفِ ویرانه‌ای، یاد داری؟
که یکی پیرزن روستایی
پنبه می‌رشت و می‌کرد زاری،
خاموشی بود و تاریکیِ شب...

بادِ سرد از برون نعره می‌زد.
آتش اندر دلِ کلبه می‌سوخت.
دختری ناگه از در درآمد
که همی گفت و بر سر همی کوفت:
— «ای دلِ من، دلِ من، دلِ من!»

آه از قلبِ خسته برآورد.
در بَرِ مادر افتاد و شد سرد
این چنین دخترِ بی‌دلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟
عشقِ فانی‌کننده، منم عشق!

حاصلِ زندگانی منم، من!
روشنیِ جهانی منم، من!
من، فسانه، دلِ عاشقانم،
گر بود جسم و جانی، منم، من!
من گلِ عشقم و زاده‌اشک!

یاد می‌آوری آن خرابه،
آن شب و جنگلِ آلیورا

که تو از کهنه ها می شمردی
می زدی بوسه خوبانِ نورا؟
ز آن زمان ها مرا دوست بودی.»

عاشق: «آن زمان ها، که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری...»
افسانه: «تند خیزی که، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری
طعمهٔ این بیابانِ موحش...»
عاشق: «لیک در خنده اش، آن نگارین،
مست می خواند و سرمست می رفت.
تا شناسد حریفش به مستی،
جام هر جای بر دست می رفت.
چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!»

افسانه: «آه، عاشق! سحر بود آن دم.
سینهٔ آسمان باز و روشن.
شد ز ره کاروانِ طربناک
جَرَسش را به جاماند شیون.
آتشش را اجاقی که شد سرد.»

عاشق: «کوه ها راست استاده بودند.
درّه ها همچو دزدان خمیده.»

افسانه: «آری، ای عاشق! افتاده بودند

دل ز کف دادگان، وارمیده؛

داستانیم از آن جاست در یاد:

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی کرده نابود

بر سر کوه‌های کپاچین

نقطه‌ای سوخت در پیکر دود،

طفل بی‌تابی آمد به دنیا...

تابه هم یار و دمساز باشیم،

نکته‌ها آمد از قصه کوتاه.

اندر آن گوشه، چوپان زنی، زود

ناف از شیر خواری ببرید.»

«آه!»

عاشق:

چه زمانی، چه دلکش زمانی!

قصه شادمان دلی بود،

باز آمد سوی خانه دل...»

افسانه: عاشقا! جغد گو بود و بودش

آشنایی به ویرانه دل.»

«آری افسانه! یک جغد غمناک.

عاشق:

هر دم امشب، از آنان که بودند

یاد می‌آورد جغدِ باطل،

ایستاده است، ایستاده گویی

آن نگارین به ویرانِ ناتل

دست بر دست و با چشمِ نمناک.»

افسانه: «آمده از مزارِ مقدس

عاشقا! راهِ درمان بجوید.»

عاشق: «آمده بازبانی که دارد

قصهٔ رفتگان را بگوید.

زندگان را بیابد در این غم.»

افسانه: «آمده تابه دست آورد باز،

عاشق! آن را که بر جانهاد است.

لیک چه سود، کاندربیبان

هول را باز دندان گشاده ست.

باید این جامِ گردشکسته.

به که — ای نقشبندِ فسونکار! —

نقش دیگر بر آری که شاید،

اندر این پرده، در نقشبندی

بیش ازین نز غمت غم فزاید.

جلوه گیرد سپید، از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمهٔ نوش

بود روزی بدانگونه کامروز.

نکته این ست، دریاب فرصت!
گنج در خانه، دل رنج اندوز
از چه؟ - آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی که امروز وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ،
کا کُلی ها در آن جنگل دور
می سرایند با هم هما هنگ
که یکی زان میان است خوانا.

شکوه ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد!
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره رویی درآمد
چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده برف بشکافت از هم
قله کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان درآمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق
که دگر وقت سبزه چرانی ست.

عاشقا! خیز کامد بهاران
چشمه کوچک از کوه جوشید،

گل به صحرا در آمد چو آتش،
رود تیره چو طوفان خروشید،
دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده پی لانه سازی
بر سر شاخه های سراید،
خار و خاشاک دارد به منقار.
شاخه سبز هر لحظه زاید
بچگانی همه خُرد و زیبا.

عاشق: «در سِرِیها به راه ورازون
گرگ، دزدیده سر می نماید.»
افسانه: «عاشق! این ها چه حرفی ست؟ اکنون
گرگ - کو دیری آن جا نیاید -
از بهار است آنگونه رقصان.

آفتابِ طلایی بتابید
بر سرِ ژاله صبحگاهی.
ژاله ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب ماهی
بر سرِ موج ها زد معلق.

تو هم - ای بی نوا! - شاد بخرام
که ز هر سو نشاطِ بهار است،

که به هر جا زمانه به رقص است!
تابه کی دیده‌ات اشکبار است؟
بوسه‌ای زن، که دوران رونده‌ست.

دورِ گردون گذشته ز خاطر.
روی دامنِ این کوه، بنگر
برّه‌های سفید و سیه را،
نغمه‌زنگ‌ها را، که یکسر
چون دلِ عاشق، آوازه‌خوان‌اند!
بر سرِ سبزه‌بیشل، اینک
نازنینی‌ست خندان نشسته،
از همه رنگ، گل‌های کوچک
گرد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه‌ عشق‌بازان.

همّتی کن که دزدیده، او را
هر دمی جانبِ تو نگاهی‌ست
عاشقا! گر سیه دوست داری،
اینک او را دو چشمِ سیاهی‌ست
که ز غوغای دل قصه‌گوی است!

عاشق: «رو، فسانه! که این‌ها فریب است.
دل ز وصل و خوشی بی‌نصیب است.
دیدن و سوزش و شادمانی

چه خیالی و وهمی عجیب است!
بی خبر شاد و بینا فسرده ست!

خنده‌ای ناشکفت از گلِ من،
که ز بارانِ زهری نشد تر.
من به بازارِ کالا فروشان
داده‌ام هرچه را، در برابر
شادی روزِ گم‌گشته‌ای را...

ای دریغا! دریغا! دریغا!
که همه فصل‌ها هست تیره،
از گذشته چو یاد آورم من،
چشم ببند، ولی خیره خیره،
پرز حیرانی و ناگواری.

ناشناسی دلم برد و گم شد،
من پی دل کنون بی قرارم.
لیکن از مستی باده دوش،
می‌روم سرگران و خمارم.
جرعه‌ای بایدم، تا رَهم من.»

افسانه: «که ز نو قطره‌ای چند ریزی؟
بی‌نوا عاشقا!...»

عاشق: «گر نریزم
دل چگونه تواند رهیدن؟»

چون توانم که دلشاد خیزم
تا بینم به روی بهاران؟»

افسانه: «حالیاتوبیا و رهاکن
اول و آخرِ زندگانی؛
وز گذشته میآوردِ گریه
که بدین هانیرزد جهانی
که زبونِ دلِ خود شوی تو!»

عاشق: «لیک افسوس! چون مارم این درد
می‌گزد بندِ هر بندِ جان را.
پیچم از دردِ بر خود چو ماران،
تنگ کرده به تن استخوان را.
چون فریم در این حال کآن هست؟

قلبِ من نامهٔ آسمان هاست.
مدفنِ آرزوها و جان هاست.
ظاهرش خنده‌های زمانه،
باطنِ آن سرشکِ نهان هاست.
چون رها دارمش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی،
می‌برندم بخواهی نخواهی.
می‌درخشد ستاره بدانسان